

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۹ اپریل ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۶۴)

پاهای اصغر حرکت نداشت

در پل سرخ زندگی می کردم. نه خانه ای داشتم نه جایی. با فقر و بدبختی روزگار خود را تیر می نمودم. پسر مامایم غلام حیدر واسط ۱۳۶۵ با عیال خود به ایران رفت و خانه خود را به خدا و به ما سپرد. فرش و ظرفش را در یک اتاق قفل کردم و گفتم به امانتت خیانت نمی کنم. دیگر از خانه بدوشی و کرایه دادن نجات یافتیم. یک سال بعد از رفتن غلام حیدر، پسر کلانم اصغر از صنف ۱۲ فارغ شد. او را به عسکری می بردند و چون عسکری در آن وقت معادل مرگ بود، لذا تصمیم گرفتم او را به ایران روان کنم. با هزار مشکل راه بلدی پیدا کرده او را فرستادم و گفتم تا ما احوال ندهیم، به افغانستان نیایی. بعد از دو ماه احوالش آمد که به اصفهان رسیده و سر کار شده است.

در تیمورشاهی دستفروشی می کردم و گاهی که از سوی مجاهدین راکت پرانی می شد، بساط خود را جمع کرده جای امنی پناه می بردم. زندگی بخور و نمیری داشتیم. با زن، دو دختر و یک پسر در مجموع پنج نفر بودیم. یک سال بعد از آمدن تنظیم ها به کابل، دختر کلانم را به شوهر دادم. او را هم ایران بردند و ما چهار نفر ماندیم. بعد از هشت ثور که تنظیم ها به کابل آمدند، روزگار ما هم خراب شد. به خصوص جنگ های اتحاد سیاف و حزب وحدت روز به روز زندگی ما را تیره و تار می ساخت. دو ماه زیر باران راکت و جنگ های خونین تنظیمی خود را نگه داشتیم. حیران بودیم که اگر به جای دیگری فرار کنیم، امانت های غلام حیدر چطور خواهد شد چون خانم از این بابت بی نهایت تشویش می کرد.

بالاخره از دستفروشی ماندم و یک کراچی خریدم. هر روز که فامیل ها از جایی به جایی فرار می کردند، آنان را با کراچی انتقال داده مزد خوبی می گرفتم. زیر آن همه راکت و گلوله می توانستم زندگی فامیل خود را بچرخانم. آهسته آهسته ویرانی های کابل سراسری گردید، تا وقتی که کوچه ما به کلی خالی شد و ما تنها در خانه غلام حیدر ماندیم. یک شب راکتی بر دیوار شرقی خانه ما اصابت کرد و گوشه ای از آن را ویران نمود. ما اکثراً در زیرزمینی هائی که در زمان نجیب کنده بودیم، زندگی می کردیم.

یک روز که وضع کمی آرام بود، کراچی را کشیده بودم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. تا خود را رساندم تمام زندگی من و اشیای امانتی غلام حیدر سوخته بود. زن و دو فرزندم پشت دیوار ویرانه ای خود را انداخته بودند و فریاد

می کشیدند. هرچه تلاش کردم آتش مهار نشد. چند نفری که تا هنوز در کوچه مانده بودند نه تنها نزدیک نشدند بلکه پیوسته ما را صدا می زدند: رمضان! دور شو که راکت دیگری نیاید، این خاینان در یک نقطه چند راکت انداخت می کنند. هرچه تلاش کردم کاری از دستم ساخته نشد. وقتی آتش به دستک های خانه رسید، شعله آن به هوا رفت و یک ساعت بعد اثری از خانه جز چند دیوار سیاه و سوخته باقی نماند.

زن و دختر و پسر را بر کراچی نشانده و طرف سیلو حرکت کردیم. در آنجا یکی از دوستانم که در تیمورشاهی با من یکجا کار می کرد، زندگی داشت. یک سال را با او سپری کردم. بالاخره خانه او هم ویران شد و هر دوی ما به تایمی گریختیم. سرمایه ام همان کراچی بود و تا آمدن طالبان در خانه نیم کاره ای با دوستم یکجا زندگی می کردیم.

بعد از سقوط تنظیم ها و حاکم شدن طالبان، اصغر از ایران آمد. بعد از پرس و پال فراوان ما را در تایمی پیدا کرد. بعد از ده سال او را دیدیم. اصغر زیر کار شاقه ایران پیر شده، مقداری پول هم با خود آورده بود. مقداری فرش و ظرف خرید و یک سال بعد که درگیری میان هزاره ها و طالبان بالا گرفت، طالبان هر روز به محل کار آمده، از او پول می گرفتند. بالاخره تصمیم گرفتیم که سه روز بعد با فروش آخرین ساعت های باقی مانده با فامیل به ایران برویم. اصغر راه نیمروز و ایران را بلد بود و ما از این ناحیه مشکلی نداشتیم.

دوستانم که با ما یکجا زندگی می کرد، اصلاً از لغمان بود، او هم تصمیم گرفت که با عیال خود با ما به ایران برود. من به فکر سودا کردن کراچی افتادم و اصغر هم دیگر ساعت نمی خرید. فقط ۱۲ قاب نزد او مانده بود.

با یکی از موثروانان قندهاری صحبت کردیم که ما را به قندهار برساند. چون عبور و مرور برای هزاره ها مشکل بود، او تعهد کرد که بی مشکلی ما را به قندهار می رساند زیرا در راه با اکثر گروپ های طالب آشنائی دارد. ما هم تصمیم خود را گرفتیم. روز چهارشنبه بود که اصغر به شهر رفت تا با دوستانش خداحافظی کند و آخرین ساعت هایش را بفروشد. ساعت های یازده روز بود که طالبان به دستگیری هزاره ها شروع می کنند. اصغر را با چند جوان دیگر دستگیر کرده به پلچرخی می برند. وقتی اصغر را به پهره داران تحویل می دهند، نه سندی از علت دستگیری به زندانیان دادند و نه خود زندانیان می دانستند که چه جرمی دارند. در اتاقی که ۹ نفر در آن از مردم شمالی زندانی بودند، اصغر و دو نفر دیگر را نیز در آنجا انداخته و شب و روز فقط نیم نان برای شان می دادند.

سه هفته گذشت. به هر پوسته ای سر زدم ولی کسی جوابم را نمی داد. دوستانم که زبان پشتو بلد بود، بعد از تماس گرفتن با موثروانی که قرار بود ما را به قندهار برساند و کمک خواستن از وی جهت رهائی اصغر و جواب مثبت دادن او، بالاخره اصغر را در زندان پلچرخی پیدا کردند. وقتی به مرکز امنیت طالبان در کابل مراجعه شد، گفتند که همان گروپی را پیدا کنید که اصغر را دستگیر کرده تا جرمش را بدانیم، ولی آن گروپ طالبان دیگر معلوم نبود که کجا رفته و کی ها بودند.

دوستانم بالاخره یک قومندان را از لغمان پیدا کرد و بعد از یک هفته کوشش او در برابر پرداخت ۱۸۰ لک افغانی اصغر را رها کرد. اصغر زرد و ضعیف شده بود. علاوه بر لت و کوب فراوان در همان دو شب اول به علت ندادن غذا، پاهایش خوب حرکت نداشت.

یک هفته دیگر در کابل بودیم و بعد به سوی ایران حرکت کردیم. در منطقه دامان قندهار یک پوسته طالب ما را توقف داد و پس از سه شبانه روز تحقیق و تهدید باز هم با تلاش دوستانم (کاکا شکور) با پرداخت ۶۰ لک افغانی رهائی یافته، بعد از ۱۵ روز خود را به اصفهان رساندیم.